

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

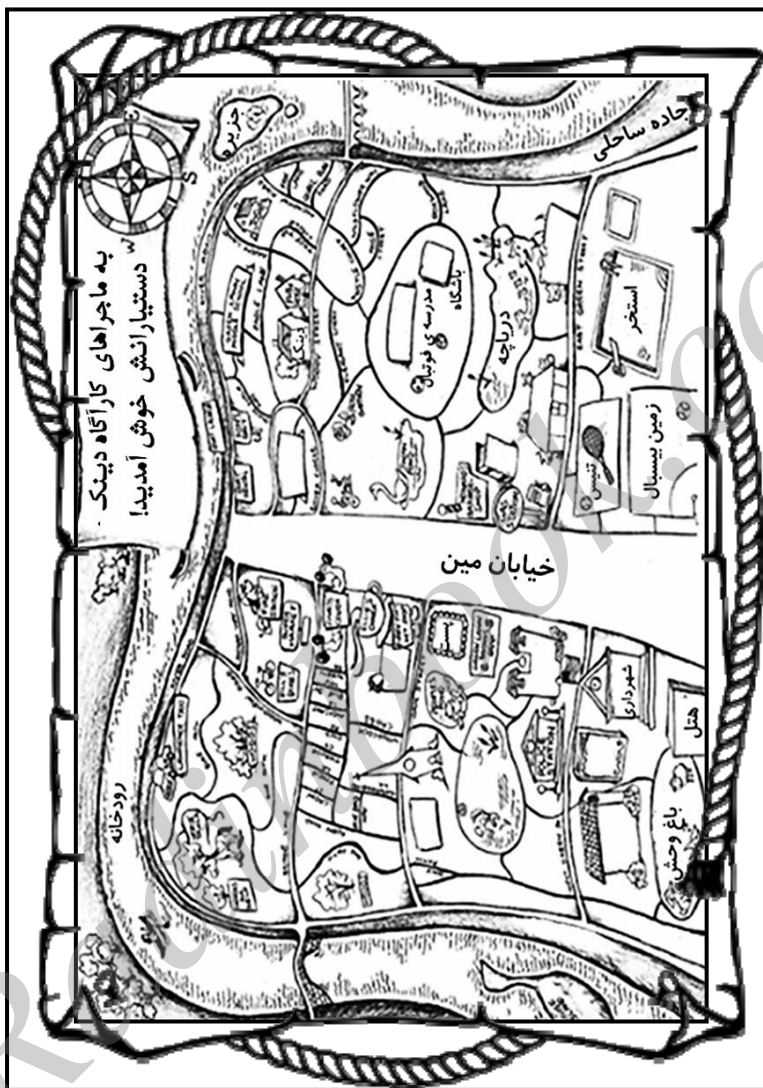
Radinbook.com

ماجرای کارآگاه دینک و دستیارانش

# منطقه ممنوعه

ران روی

مینا امان‌الله‌پور



به ماجراهای کارآگاه دینک  
دستیارانش خوش آمدید!

خیابان مین

جاده ساحلی

رودخانه

استخر

زمین بیسبال

تئاتر

دریاچه

مدرسه ی فوتبال

باشگاه

هتل

باغ وحش

شهرداری

کتابخانه

مدرسه

پست

سازمان آتش

سازمان بهداشت

سازمان آب و برق

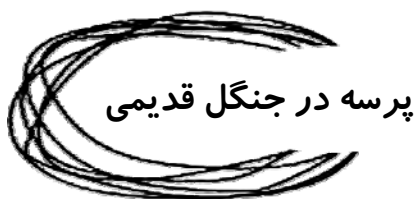
سازمان گاز

سازمان حمل و نقل

سازمان فرهنگ و تفریح

## فهرست

- ۷..... پرسه در جنگل قدیمی
- ۱۵..... گورهای ربوده شده!
- ۲۱..... نشانه زامبی و دزدی قبر
- ۲۷..... ماجراجویی
- ۳۷..... کشف بزرگ
- ۴۱..... ردپای زامبی
- ۴۹..... تعقیب ردپا
- ۵۵..... تازه وارد
- ۶۳..... مادر بزرگ و جک
- ۶۹..... اداره پلیس نیواورلئان
- ۷۵..... آخر ماجرا



مادربزرگ روترز جعبه رنگ اش را در پیاده رو مقابل هتل شان قرار داد.

مادربزرگ روترز برای گذراندن یک دوره نقاشی به بازدید از این شهر آمده بود و از دینک، جاش و روترز دعوت کرد تا به او ملحق شوند. روترز از مادربزرگ پرسید: «امروز چی می‌خواهی نقاشی کنی؟»

روترز دوست داشت همیشه لباساش یک‌رنگ باشد سر تا پا، امروز رنگ آبی کم رنگ مایل به سبز بود همه چیز کاملاً هماهنگ بود، جوراب‌ها و کفش‌های ورزشی‌اش آبی بودند.



مادربزرگ گفت: «هنوز نمی دونم. معلم هنرمان به ما می‌گه. دوست دارم یکی از این ساختمان‌های جذاب قدیمی با بالکن‌های خزه بسته و ایوان‌های پرپیچک رو نقاشی کنم.»

دینک گفت: «دوباره ممنونم از اینکه ما رو آوردین.» نام واقعی اودیوید دانکن دونالد بود، اما از زمانی که کوچک بود، نام مستعار خود را دینک گذاشته بود.

جاش اضافه کرد: «و ممنونیم از اینکه جک رو استخدام کردید تا جاهای دیدنی شهر را به ما نشان بدهد.»

مادربزرگ روترز گفت: «خیلی خوش اومدید.» امروز شما را کجا می‌خواد ببره؟

جاش گفت: «می‌خواهیم بریم پیاده روی.»

روترز گفت: «ما از یک روستا در جنگل بازدید می‌کنیم» او گفته که مردم اینجا در کلبه بدون برق زندگی می‌کنند! به نظر می‌آد جذاب باشه!» مادربزرگ روترز گفت: «اوه، ون جک اینجاست. خوش بگذرونید و برای ناهار می‌بینمتون!»

بچه‌ها مادربزرگ روترز را تماشا کردند که جعبه‌ی رنگ خود را زیر بغلش زده بود و با گام‌های بلند راه می‌رفت.



یک ون کنار پیاده رو ایستاده بود. سرتاسر آن با درخت و انگور و گل نقاشی شده بود. یک طرف آن هم تمساحی که از دهانش آب بیرون می‌ریخت نقاشی شده بود.

یک مرد قدبلند با چکمه، شلوارک، و یک تی‌شرت از ون بیرون پرید. او موهای رنگ روشن و پوست برنزه داشت. او

گفت: «هی، بچه‌ها، برای یه پیاده روی عالی آماده اید؟»

بچه‌ها گفتند: «سلام جک!» همین که جک صندلی راننده را می‌خواباند جاش و روت‌رزپریدند و صندلی پشت نشستند. دینک صندلی جلو نشست.

جک گفت: «کمربندت رو ببند.»

درحالی‌که بچه‌ها کمربند ایمنی خود را می‌بستند، جک به دست دینک یک قوطی اسپری حشره‌کش داد. او گفت: «جایی که داریم می‌ریم پر از حشره است.»

درحالی‌که جک با ون از میان شهر شلوغ می‌گذشت بچه‌ها به دست و پای شان اسپری زدند. دینک مردم را می‌دید که بعضی در پیاده‌روی باریک جلوی رستوران‌ها کنار میزهای کوچک صبحانه می‌خوردند و بعضی دیگر در حال پیاده‌روی بودند. و زنی با یک طوطی روی شان‌اش تنها می‌چرخید!





جک همان‌طور که رانندگی می‌کرد به بچه‌ها گفت:  
 «امروز در جنگلی زیبا پیاده‌روی می‌کنیم. و افرادی را که  
 درباره‌شون به شما گفتم می‌بینیم.»

روت‌رز پرسید: «چرا آنها در این شهر مثل بقیه زندگی  
 نمی‌کنند؟»

جک توضیح داد که: «همه زندگی شهری را دوست ندارند.  
 قومی که امروز شما می‌بینید زندگی کردن به سبک بومی و  
 غیرمتعارف را ترجیح می‌دهند. آنها اکثر مواد غذایی‌شان را  
 خودشان تولید می‌کنند یا به شکار می‌روند و یا ماهیگیری می‌کنند.»  
 جاش پرسید: «اما اونا تلویزیون و کامپیوتر ندارند؟»

جک خندید و گفت: «بچه‌ها در شهر به مدرسه می‌روند  
 بنابراین احتمالاً اونا درباره این چیزها می‌دونند.»

دینک پرسید: «اما اونا بدون برق چطور آشپزی می‌کنن؟»  
 جک گفت: «با آتش. اکثر آنها اجاق‌های ساده‌ای که از  
 خاک رس و سنگ ساخته شده دارن.»

دینک والدین خود را تصور کرد که غذایشان را بیرون از  
 ساختمان می‌پزند. و لبخند زد.

جاده باریک‌تر شد و وون بر روی ماسه‌ها به راهش ادامه داد.  
 درختان بلندی در امتداد جاده بودند. خزه‌های اسپانیایی سبز



خاکستری از شاخه‌ها آویزان بودند. از پنجره‌های باز دینک صدای پرنده‌ها را می‌شنید و بوی مطبوع رطوبت به مشامش می‌رسید.

تلفن جک شروع به زنگ زدن کرد. اون ون را به کنار جاده کشید و ایستاد تا چند دقیقه‌ای صحبت کند.

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد رو به بچه‌ها کرد و گفت: «همسرم بود. ما منتظر به دنیا اومدن اولین نوزادمون هستیم!»

همچنان که جک به رانندگی‌اش ادامه داد، جاش گفت: «عالیه!» تو اونم به پیاده‌روی می‌آریش؟

روت‌رز گفت: «جاش، شاید بچه دختر باشه.»

جک پوزخندی زد و گفت: «فرقی نمی‌کنه، دختر یا پسر او قطعاً یک کوهنورد می‌شه.»

طولی نکشید جک ون را در پارکینگ خارج از جاده پارک کرد. پشت سر آنها جاده‌ای آفتابی سنگی بود و در مقابل دیواره تیره‌ای از درختان، خزه‌ها و درختچه‌های انبوه بود.

بچه‌ها و جک از ون پیاده شدند. هوا گرم و شرجی بود و حشرات کوچک اطراف صورتشان پرواز می‌کردند.

جک کوله‌پشتی‌اش را رو شان‌اش انداخت. سپس او به پلاک برنجی اشاره کرد. کلمات مسیر جنگل قدیمی را روی فلز مهر و موم شده بود.